

# ماہروی عشق

کاملیا کوشش

سرشناسه	: کوشش، کاملیا
عنوان و نام پدیدآور	: ماهروی عشق / کاملیا کوشش.
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات ماهین، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 978 - 600 - 95996 - 6 - 0
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر ماهین : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

### ماهروی عشق

کاملیا کوشش.

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

ISBN 978 - 600 - 95996 - 6 - 0

## «مقدمه»

برسُم که مشتق شده از برز به معنای بالیدن و نمو است به شاخه‌هایی از انار، بید، انجیر یا زیتون به درازای سه بند و به تعداد سه، هفت، دوازده و بیست‌ویک می‌گفتند که به شکرانه تنعم از نباتات، اجداد و نیاکان‌مان آن را یا به دست می‌گرفتند یا روی شی‌ای به نام برسُم‌دان قرار داده و با خواندن دعا، سپاس از نعمات ایزد را به جای می‌آوردند. برسُم‌دان به جهت تیغ‌اش که شبیه هلال ماه است، ماهروی نیز نامیده می‌شود.

در این داستان، ماهروی یک نماد است؛ نماد هویتی ملی... نماد ریشه و اصالت که جدا از هر مذهب و دین و مسلکی کنار زنانی سرگردان و جویای هویت قرار گرفته است. زنانی رنج کشیده از سنت، عرف و قضاوت‌های غلط. گریزان از هویت‌های به تاراج رفته و از قبل تعریف شده‌ی زن. کسانی که برای یافتن خود در هر مرام و دینی دچار سختی و عذاب شده و بار تنهایی و محنت را چند برابر به دوش کشیده‌اند. و مهتاب من، دختری هم نسل دختران امروز و ظنم با وصل به گذشته زنانی سردرگم و حیران، رنج کشیده در کنار ماهروی تنها کسی است که جدا از کشیدن بار درد، در تنهایی، غربت و اسارت به درجه بالایی از تکامل روح می‌رسد.

در رمان ماهروی عشق، زنانی چون نیره و قمر... خدیجه و حمیرا

## فصل اول

کفش سرمه‌ای و کیف دسته بلندش را برداشت و کنار در گذاشت. با آن روسری سبزابی پر نقش و نگار و صورت رنگ پریده، آدم را یاد چمن‌های شلوغ و نامرتبی می‌انداخت که بر حسب تصادف چند گل خوش آب و رنگ هم درون آن رویده است. تندتند به آینه نگاه می‌کرد تا روسری‌اش را صاف و مرتب کند؛ اما انگار روسری با او سرلیج داشت و گوشه بالایی‌اش مثل تاج خروس، سیخ و راست می‌ایستاد. کنار آینه قدی، خصوصاً با آن لچک قدیمی گذر زمان را حس نمی‌کرد. لایه غباری از آینه را با انگشت نازکش پاک کرد تا شاید باز هم چشمان همیشه‌گریان و منتظر را ببیند، اما نه!... گویی آن روز خبری از نگاه خیس نبود. خاطرات خوش تصمیم گرفته بودند همچون موجی خروشان، غبار از ذهن درگیر او بشویند و او را با خود به گذشته‌ها ببرند؛ به گذشته‌هایی دور...

روزهایی که صدای پای مهربان مادر، طنین دلنواز امید بود. لحظه‌هایی که با عجله درس می‌خواند و نگاهش به ساعت بود. ساعت‌های تکرار نشدنی؛ دوازده ظهر، قبل از رفتن به مدرسه...

چه ساده و خوش خیال بود که فکر می‌کرد همیشه مادر و خوراک گرمی هست؛ خوراکی‌هایی لذیذ با بوهای دلدیز که یک دست، فضای خانه و رستوران کوچک را پر می‌کردند. بوی خورش قیمه و قورمه، آش و آبگوشت، فسنجان و ترخینه...

همچون خیل عظیم زنان دیگر تنها درد می‌کشند و سرگرم بازی روزگار شده، تن به دنیای دون و گرفتاری‌هایش داده و اسیر درد، تنها بار کشیده و بی‌درک با جهل خود، دست و پا می‌زنند و زنانی چون رکسانا، بتول، روشنگ و مهتاب جدا از هر رنجی متناسب با زمان خود با یافتن در واقعی وجود، رهروی راه حق شده و مهتاب، پایان راه، ماه تابان قصه می‌شود.

جدا از داستان نیک‌بانو؛ (پیر سبز، بزرگ بانوی زرتشتی) بقیه اسامی و داستان‌ها متناسب با زمان و حوادث آن ساختگی است.  
رمان ماهروی عشق تقدیم به همه عاشقانی که جویای حقیقتند.

ماهرو، قلبی سراسر عشق ناب ایزدی  
بَر سُمَش، مَهری چو آتش در نهان آدمی  
ما به شکرانه دلی کز بهر جانان داده‌ایم  
ساقه دردی همچو پیچک دور دل پیچانده‌ایم  
در شب هجران چو نامش می‌بری ای جان دل  
ماه تابان می‌شود آن ماهروی با سوز دل

دیگر زمان ناز کردن را از دست داده بود. کاش باری دیگر کودک می شد و به چارقند خوش عطر مادر می چسبید و خودش را بیشتر لوس می کرد و لپ نازنین را بیشتر می کشید. کاش روی کاناپه چرک و گرم رستوران بیشتر ولو می شد و زیر چشم پف کرده و خواب آلود مادر را بیشتر نگاه می کرد. کاش آن دری که مادر توان بیرون رفتن از آن را نداشت با مستی آهینن از جا کنده بود. کاش خواهرش را بیشتر بغل کرده بود... کاش... کاش...

با ناراحتی صندلی را کناری زد و روی زمین نشست، درست روبه روی آینه بزرگ و صاف که صدای بوق او را به خود آورد. بغض گلویش را فشرد چون توان دور شدن از آن خاطرات را نداشت. بلند شد و خود را در آینه براندازی کرد و بی توجه به بوق های مکرر دوباره نشست و با گوشه ای روسری اشک حلقه زده ای چشمش را پاک کرد. از آن دورها صدای خنده ای خودش را میان همبازی های ریز و درشتی که به زور عقب ماشین رنگ و رو رفته ای بابا مرتضی جا می شدند تا روانه ای مدرسه شوند شنید. صدای پدر، آوازه های محلی، چهچه های مخفی ای که با تکان سر همراه بودند و بوق سرما خورده ای ماشین که صدای قورباغه می داد. بچه ها می گفتند:

— بابا مرتضات مثل پدر می شاست. (همان پدر متفکر دهکده ای حیوانات.)

دورتر که رفت لابه لای قلموهای رنگی و بوم های نیمه کار شده، دفتر شعر و قلم پدر، به دور از زیرزمین مرموز و ترسناک، صدای عمو جمشید را شنید. آرام دستی به روسری اش کشید و بلند زمزمه کرد: «مثل عشق، مثل امید...!» که ناگهان با باز شدن تند در صداها گم شدند و خاطره ها رنگ باختند.

— واقعاً که مهتاب...! نشستی زل زدی به آینه؟ صدای بوق نمی شنوی؟ مامان سرور، کلی کار ریخته سرم. آگه کارات اینجا تموم شده، بریم خونه ی زهرا خانم... پاشو...

— احمد! من خیلی خسته شدم. می خوام یه سر برم بیرون پیش...

— پیش دوستاتون؟! تو این هیرویر، دیدن اونا واجبه یا کمک به ما؟

— احمد من...

— باشه بابا! نمی خواد بیای... ولی حقم نداری پیش دوستای اجق

و جقت بری... فهمیدی؟

— احمد؟!!

و احمد در را محکم بست و رفت. مهتاب گیج و مبهوت دور اتاق چرخی زد و روسریش را باز کرد. همه چیز از یادش رفته بود. لحظه ای ایستاد و سپس با تمام قدرت روسری را مچاله کرد و بلند فریاد زد: «مثل زندان، مثل اسارت...»

از هفته ی پیش که قرار شد مجلس مردانه ی نامزدی اکرم، خانه ی احمد بیفتد تا دیروز که تنها اسباب و اثاثیه را از فرش گرفته تا مبلمان و غیره جابه جا کرده و کنار سنگ آجری های پشت بام چیده و رویشان را با چادری بزرگ کشیده بود، کسی سراغش را نگرفت. بعد از یک هفته کار دلش برای دوستانش تنگ شده بود، اما دیگر انرژی نداشت. خیلی وقت بود که توان مبارزه کردن را از دست داده بود. خانه ی خلوت و تمیز انتظار صندلی های روکش دار را می کشید که ناگهان در باز و اعظم پر انرژی و سبزی به دست وارد شد. با دیدن مهتاب یکه ای خورد و مثل همیشه لب ورچیده و گفت:

— نرفتی؟ ترسیدی خونه تو خراب کنم؟!!

و بدون اینکه منتظر جواب بماند با همان لب کج و تو رفته وارد

آشپزخانه شد.

— سرور جون خونه حاج علی ایناست. مجلس زنونه کارش بیشتره. مامان سرور می‌گفت بعد از مراسم از خجالت شون درمی‌یاد و براشون یه کادوی درست و حسابی می‌خره. مامان می‌گفت اگه خونه‌ام بزرگ بود منت عروس و همسایه رو نمی‌کشیدم. من بدبختم که با این شوهر مریض یه پام این‌وره واسه کمک، یه پام اون‌وره واسه پرستاری و کلفتی. سبزیو گرفتم واسه اون بدبخت که یه آش و سوپی براش بپزم. مهتاب نگفتی چرا پیش دوستات نرفتی؟

مهتاب لبخندی زد و گفت:

— می‌خوام پیشت بمونم.

— و! خودت هستی دیگه، منو می‌خواستی چی کار؟

بعد در یخچال را باز کرد و ادامه داد:

— ظرف غسل آماده‌اس؟ تزئین شون کردی؟! واسه آبجی اکرم نباید

هیچی کم و کسر باشه می‌فهمی که؟!

یک نفس حرف می‌زد و دوباره گفت:

— مهتاب جون حالا که هستی من می‌رم، الانم کارگرا سر می‌رسن.

قربونت چندتا نوار و سی‌دی شادم ردیف کن بدبخت مردا حوصله شون

سر نره. آها! راستی مهتاب، سرور بیست تومن برات گذاشته بری

آرایشگاه، زشته حتما بریا.

و طبق معمول بدون آنکه منتظر جواب بماند، هیکل صد کیلویی را

تکانی داد و گفت:

— یه سر می‌رم آرایشگاه پیش اکرم که یه دستی به سروروم بکشم،

قربونت زحمت این سبزی رو هم بکش. ببین بری آرایشگاه ها، زشته...

بده... خوبیت نداره.

ساعتی بعد صندلی‌ها ردیف به ردیف چیده شده بودند با ساتن‌های

سفید چروکیده و روبان‌هایی قرمز و بزرگ.

مهتاب ظرف غسل را با گل‌ها تزئین کرد و روی ساتنی که قبلاً به آن با

نخ ابریشم و مروارید پیچ و تاب‌ی داده بود گذاشت و دور تا دورش را پرکرد

از گل‌های سفید و قرمز که هم‌رنگ لباس نامزدی اکرم شوند. سبزی‌های

پاک شده را داخل نایلونی ریخت و موسیقی ملایمی هم گذاشت. پیراهن

بلند و صورتی رنگش را پوشید و روی میز به بیست هزار تومن نگاهی

انداخت. نمی‌دانست با این محبت خرد کننده چطور برخورد کند و به که

بگوید از چه چیز این محبت ناراحت و دلزده است.

به تلفن و موبایل که نگاه کرد، موج خاطرات دوباره حمله‌ور شدند...

شب تولد مادر، چرخ خیاطی نو و پاکت نان خامه‌ای... ایوان همیشه

تمیز و شی عجیب و غریب داخل زیرزمین. کوچه‌ی خلوت و نبودن پدر،

موشک باران و روسری‌های سبز آبی و ناخودآگاه یاد سنجاق‌های

صورتیش افتاد. موهای موج و خرماپیش را شانه‌ای کشید و دو سنجاق

سر براق و پر نگین را بر سرش زد. لبخند کم‌رنگی بر لبانش نشست و زود

محو شد.

شب که شد مردها خانه‌ی احمد بودند و زن‌ها خانه‌ی حاج علی. تا

ساعت هفت کسی از مهتاب سراغی نگرفت؛ هفت‌وربع چادر کرم رنگش

را دور خود پیچید و ظرف غسل به دست، راهی خانه‌ی حاج علی شد.

زهرآ خانم همسر حاج علی، حسابی به زحمت افتاده بود و معلوم بود

بابت موسیقی‌های تند ناراحت و کلافه است. سرور تا از درز در نگاهش

به صورت مهتاب افتاد لبی گزید و پشت اعظم مخفی شد. مثل اینکه تابلو

بود مهتاب آرایشگاه نرفته است. دختر بیچاره با سلامی گرم وارد مجلس

شد و تقریباً همه را بوسید. ظرف زیبای غسل را روی میز گذاشت و

نایلون سبزی را به اعظم داد. اعظم هم دوان دوان سبزی را به احمد داد تا به منزل شان ببرد و داخل سوپ مرغ لعابدارش بریزد. فامیل‌ها، دوست و دشمن، حسود و رقیب، یکی یکی جمع شدند و با آمدن اکرم، مهمانی شور و حال دیگری پیدا کرد. موسیقی‌های تند بندری و کف‌های نامرتب با رقص تند اعظم و دختر خاله‌ها مجلس را گرم و شاد کرده بود. مهتاب موقع صرف شام برای کمک کنار خاله عفت، پای دیگ برنج و کباب رفت و آن قدر کباب و برنج جابه‌جا کرد که دیگر خودش و لباسش بوی تند کباب گرفتند. در حالیکه تندتند برنج‌ها را در ظرف استیل می‌ریخت و از دیگ کناری کباب و گوجه برمی‌داشت و روی برنج‌ها می‌چید با خود آرام گفت: «خوب شد آرایشگاه نرفتم.»

احمد با بچه‌های فامیل، تندتند مجمع‌های بزرگ و ظرف‌های استیل پر شده از غذا را می‌گرفتند و برای مردها می‌بردند. در این فاصله احمد فقط گهگاهی با اخم به مهتاب نگاه می‌کرد تا مهتاب چادر شل شده را بیشتر دور کمرش پیچد... بعد از شام هم به اصرار زن‌ها، پسرهای رقص محله و فامیل وارد مجلس زنانه شدند و تا می‌توانستند زدند و رقصیدند و خوردند. اعظم بانو هم با لباس کوتاه و گوشت‌های طبقه طبقه لرزانش جلوی زن و مرد رقصید و پشت سر هم به همه گفت:

— فقط یه شبه... عقد خواهرمه، خدا می‌بخشه.

احتمالاً یاد نمازهای طولانی و نصیحت‌های کوچه بازاریش به دخترهای جوان که می‌افتاد عذاب وجدان می‌گرفت. به غیر از احمد که کنار حاج علی و مردهای مسن مانده بود بقیه تقریباً شراب خورده بودند و با چشمانی سرخ و لپ‌های گلی، مشغول خوشگذرانی بودند. کادوها که داده شد، مهمان‌ها یکی یکی رفتند.

آن شب مهتاب، احمد را خانه‌ی سرور فرستاد و تا صبح تنهایی

خانه‌اش را آب و جارو کرد و صبح با کمک حامد پسر حاج علی، مبل و فرش و بقیه اسباب و اثاثیه‌ها را از پشت‌بام آورد و پهن کرد و چید.

جمعه بود و می‌دانست که دیگر دوستانش با او تماس نمی‌گیرند. هر چه منتظر ماند از احمد هم خبری نشد. با بغض ظرف پلاستیکی در داری را از شیرینی و میوه پر کرد و با همان روسری سبز آبی و کیف سرمه‌ای یواشکی راهی خانه پدر شد. حال خودش را نمی‌فهمید؛ در عالم رویای خودش فکر می‌کرد که محبوب دل‌هاست. با لبخندی بر لب و دست‌هایی گرم و مهربان، چشمانی مشتاق دیدار و حرف‌هایی گرم و دلنشین، اما نه!... گویی عالم رویای او با دنیای واقعی فاصله‌ی بسیاری داشت.

چند کوچه پایین‌تر، سر کوچه‌ی موبد، دلش هری پایین ریخت. خیلی وقت بود که به عمد از آن کوچه دلهره‌آور رد نشده بود. با پاهایی سست و بی‌اراده وارد کوچه شد و به خانه باغ وسط کوچه نگاهی انداخت. خانه باغ قدیمی، با سنگ‌های بزرگ و خاکستری، درختان سرسبز و سر به فلک کشیده، او را یاد خاطرات تلخی می‌انداخت؛ یاد گریه‌های سوزناک مادر وقتی مخفیانه و آرام از کنار دیوارهای بلند و سنگی رد می‌شدند. یاد جنازه‌ای سوخته و فریادهایی دلخراش. نمی‌دانست این خانه‌ی نکستی حالا متعلق به کیست! با انزجار و خشم گره‌ی روسری را محکم‌تر کرد و تند از کنار دیوار رد شد. ته کوچه که رسید خوفی سر تا پای وجودش را لرزاند و در آن سکوت مرموز دوباره صدایی آشنا در سرش پیچید؛ «کمک... کمک...!»

با دستانی لرزان، ظرف پلاستیکی را محکم به بغل چسباند و دوان دوان خود را به خانه‌ی پدری رساند. سراسیمه در را باز کرد و پدر را دید که داخل ایوان در هاله‌ای از دود سیگار محو شده است. خنده‌اش گرفت. مرتضی هم قرص می‌خورد، هم سیگار می‌کشید!

مهتاب طبق عادت همیشگی جارو به دست گرفت و تندتند مشغول جمع‌آوری برگ‌های زرد و نارنجی داخل حیاط شد. مرتضی سینی چای به دست روی ایوان آمد و بلند حال احمد را جویا شد و مهتاب اسم حال که آمد، پوزخندی زده جارو را به کناری پرت کرد و کنار پدر آرام گرفت. به آسمان نگاهی انداخت؛ آسمان خانه‌ی پدر همیشه آبی بود، آبی و زلال درست مثل قلبش.

قند سفید که لای دندان‌های مهتاب خرد شد، مرتضی پاکتی مزین به خطی خوش داخل سینی گذاشت و ضعیف گفت:

— اینم هدیه اکرم خانم... عذرخواهی کن که نتونستم پیام. مهتاب ساکت چشمی چرخاند و به اتاق آشفته‌ی پدر نگاهی انداخت. به قابلمه‌ی خالی و ظرف‌های نشسته... امروز هم نمی‌توانست پیش پدر بماند. سرور ناهار همه را مهمان کرده بود و میان آن همه آدمک رنگ به رنگ گویا همیشه مرتضی بود که جا تنگ می‌کرد.

دختر بیچاره با دست‌هایی لرزان بلند شد تا سمت تلفن برود که شاید به احمد بگوید امروز نمی‌آیم! امروز...

اشک سوزانی بر گونه‌هایش غلطید. کیف پول خالی پدر را که کنار کت مندرس و چروکیده‌ی پیرمرد دید از زنگ زدن هم منصرف شد. با بغض میوه‌ها را داخل یخچال گذاشت و ملتسانه به پدر نگاه کرد. نگاهی که همیشه یک معنا داشت؛ «دلتننگ برسدم دانم» و مرتضی با غضبی به گوشه‌ی دیوار تکیه داده و گفت:

— بی‌انصاف! از وقتی ملافه رو از روش کشیدی و اون نکبتو دستت گرفتی ریختی به هم، ببینم... تو همون مهتاب سابقه‌ی؟ آره؟ زندگی مون از این رو به اون رو شده! درست... درست مثل اون خدایامرز... کم حرف و سرگردون شدی.

— کم حرفی من به خاطر... به خاطر...

و سکوتی سنگین و عمیق بر فضا حاکم شد. مرتضی لب ورچیده با دستمال یزدی چروکش نم اشکی گرفت و با بغض گفت:

— یه اشتباهی کردم گذاشتم اون... اون لعنتی رو ببینی... حالا هر روز باید منتظر باشم یکی در بزنه بگه دخترتم از دست رفت مرتضی خان...!

و با اشاره‌ای کوتاه به قرص‌های روی طاقچه مهتاب را یکبار دیگر از دیدن برس‌دان منصرف کرد. حال مرتضی که روبه‌راه شد مهتاب با ناامیدی خداحافظی کرد و رفت. در را که آهسته بست یاد مادر افتاد؛ یاد خواهر کوچکش نازنین و قلبش گرفت. چه حال غریبی داشت. زخم همان زخم بود؛ قدیمی و پنهان... تنهایی و غربت حتی کنار همسر! مرتضی راست می‌گفت برس‌دان او را زیرورو کرده بود. از کی به آن عادت کرده بود؟ نمی‌دانست! کنار شی نقره‌ای زمان را نمی‌فهمید. پای خواب آرامش به کابوس‌هایی تکراری غل و زنجیر شده بود و این را مدیون برس‌دان بود. مدیون و سیله‌ای که معلوم نبود به کدام نیرو از کنج آن زیرزمین نمود موج خاطرات زنانی سردرگم و حیران را در صندوقچه‌ی خواب مهتاب جای می‌داد. هر شب به کابوسی تلخ از میان چشم‌هایی آبی و فراخ، زنانی را می‌دید که هر کدام به نوعی مونس کهنه‌ی شی قدیمی بودند و خود در میان جماعتی غریب، سرگردان به جستجوی هویتی گم شده می‌گشتند... هر شب گویی در خواب دست گرم مهتاب را می‌گرفتند و حرف زده و نزده او را از گذرگاه‌هایی عجیب، می‌گذرانند؛ گذرگاه‌هایی پر پیچ و خم! مکانی که بخشی از زندگی خود را در آن جای داده بودند. بخشی ویژه از زندگی، قسمتی زنده از زندگی، قسمتی که همچون الماس می‌درخشید و برای رسیدن به آن مجبور به مبارزه شده بودند. مبارزه با هر چیز و کسی

که سوال من کیستم؟ را به زور از ذهن آنان پاک می‌کرد.

پای خانه‌ی سرور که رسید قلبش گرفت. چیزی در درونش می‌گفت «تو از جنس آن‌ها نیستی، خودت را پیدا کن.» اشک در چشمانش حلقه بست. تحمل حرف‌های تند سرور و دخترانش چقدر سخت شده بود! چه زجرآور بود ماندن میان کسانی که تنها مهتاب را دختری بی‌مادر با پدری مظلوم می‌دیدند! از کی به خود اجازه داده بودند به خاطر کثرت اعضاء او را زیر سلطه بگیرند؟ متلک پیرانند، اذیت کنند و از او کار بکشند و هر بار بعد از اعتراض به کار زشت‌شان، اشک در چشم وانمود کنند که مهتاب را دوست دارند و چون دوستش دارند او را به اسارت خود درآورده‌اند! واقعا از کی؟!

دستش روی زنگ نمی‌رفت. با آهی بلند گره روسری را محکم‌تر کرد و بی‌تأمل از کنار خانه‌های کوتاه و بلند رد شد. در راه با خود فکر می‌کرد، کاش کسی پیدا می‌شد و مهتاب واقعی را می‌دید. فکر اینکه حتی احمد هم او را خوب ندیده بیشتر آزارش می‌داد. مهتابی سرگردان به جستجوی هویت و فرار از اسارت، زیبا و مهربان، عاشق آزادی و طبیعت. مهتابی غمگین با دلی پر خون، اما به ظاهر خوشرو و آرام!

حال رفقای به قول احمد، اجق و جققش را هم نداشت. هرچند گاهی در میان آنان نیمه‌ی گمشده‌ی خود را پیدا می‌کرد، اما این حال دائمی نبود، ناقص بود... دلش می‌خواست با همان روسری و کیف و کفش تا آخر دنیا برود. چشم به کفش و سر به زیر زمزمه کرد:

دل آزاده‌ی ما را به نسیمی بنواز

یعنی آن جان ز تن رفته به تن باز رسان.

وسط راه با صدای تلفن همراه به خود آمد و با نگاهی به صفحه‌ی گوشی و دیدن عکس احمد فهمید که باید دوباره برگردد. باید با درونی

متلاطم بازهم حفظ ظاهر کند و با لبخندی آرام، جماعتی خشن، دریده و از خودراضی را از خود راضی نگه دارد. از راه رفته میانبری زد و بی‌فکر دوباره برگشت. دوباره با صدای همراه آشفته شد. به خیال اینکه احمد با او تماس گرفته همراهش را جواب نداد. بعد از پنج شش بار تماس خشمگین و ناراحت موبایل را برداشت و در کمال تعجب شماره‌ی ناآشنایی را دید. ایستاد و سراسیمه با آن شماره تماس گرفت. به اولین زنگ، صدای مردی را از پشت خط شنید.

— بله...!

— سلام خانم و کیلی. منتظرتون بودم!

مهتاب با تعجب پرسید:

— ببخشید من شما رو نمی‌شناسم. شما اسم و شماره منو از کجا

می‌دونید؟

صدا آرام‌تر گفت:

— غریبه نیستم، باید ببینم تون. خواهش می‌کنم بدون اینکه کسی بفهمه

فردا به دیدنم بیان... من...

بعد از تماس مهتاب آشفته و متعجب خود را به خانه‌ی سرور رساند و برخلاف همیشه قبل از شام، بالاخره احمد رضایت داد با زنش به خانه برگردند. احمد توی راه خیلی شاد بود و دائم از شوخی‌ها و حرف‌ها می‌گفت و مهتاب تنها به لبخندی و تکان سری او را همراهی می‌کرد. خیلی وقت بود که می‌دانست احمد برای او حرف نمی‌زند و تنها برای خالی شدن خودش و هیجان‌اتش نیاز به گوشی مفت و مجانی دارد. او حرف می‌زد و مهتاب به فکر تماس صبح بود؛ تماس غریبه‌ای که آشنا بود. نزدیک در آبی و بزرگ پارکینگ نگاهش را به آسمان بالای سرش انداخت؛ آسمان خانه‌ی او همیشه به رنگ غروب بود. آب جوی، آرام و

روان می‌رفت و مردمانی ناآشنا از کنار جوی می‌گذشتند. چه لحظه‌های غریبی را کنار آدم‌مانی که به نامی با او آشنا شده بودند می‌گذراند. هوای کوچکی که هیچ، هوای کل شهر هم برای او کم بود تا راحت‌تر نفسی بکشد. گویی بندبند وجودش از او شکایت می‌کردند و او صبورانه به صدای آن‌ها گوش می‌داد؛ به صدای قلب پر طپش، حلقوم خسته و دردناک از فشار غم و چشم نم‌گرفته از اشک سوزان، همه می‌گفتند: «رهای مان کن، رهای مان کن، مهتاب از این باتلاق غم رهای مان کن.» و میان صداها، صدای احمد بلند آمد که:

— خانم چه می‌کنی؟ بیا این انارها رو دون کن با هم بخوریم.

و مهتاب کلمه‌ی با هم را که شنید با عجله از پله‌ها بالا رفت.

ساعت هفت صبح با صدای تلفن، مهتاب از جا پرید. گوشی را که برداشت، صدای روزان را شناخت.

— سلام هیچ معلومه کجایی؟ پام که شکست نیومدی، تولد هم نیومدی!

— سلام.

— از پنجشنبه تا الان خبری ازت نیست. چی شد؟ دیگه امروز نیومدی؛ بی‌خیال شو...

— آخه روزان! سفره ابوالفضل شکوه خانمه، مادرشوهر اعظم... اگر نرم بیچاره‌ام می‌کنن.

— عصر چی؟

— عصر؟! عصر... آهان! روزان به خدا باید جایی برم و کسی رو ببینم.

روزان! روزان! پشت خطی... الو... الو...!

و صدای بوق ممتد به او فهماند خبری از رفیق نیست. به لباس‌های آویزان نگاه کرد؛ پشت در چنان به میخ کشیده شده بودند که گویی همه

تابع می‌خند و تکیه‌گاهشان اوست؛ تکیه‌گاهی که آن‌ها را به نظم درآورده بود. یک لحظه خودش را در مانتویی به میخ کشیده شده دید که سرش بیرون بود و چشمانش از حدقه بیرون زده و دکمه، گلویزش را فشار می‌داد. نمی‌خواست به حکمی نامعلوم اسیر تکیه‌گاهی سست باشد. «آویزان و مبهوت تنها به جرم زندگی کردن.»

تکیه‌گاه و اسارت کجای عالم با هم مأنوس بودند؟!

با عصبانیت در یک چشم بهم زدن مانتویزش را کشید و آن را به تن کرد و مثل هر روز دوباره جلوی آینه رفت. آینه‌ی غبار گرفته و تصویر مات و حیران مهتاب و تصویری مات‌تر از دخترکی چشم‌آبی، رفقای قدیمی بودند؛ رفقای که عادت کرده بودند در نبود احمد بهم زل بزنند. احمد برای مرتب کردن مغازه زودتر بلند شده بود و چای خورده و نخورده رفته بود.

مهتاب با حرص روسری سبز آبی را با دست مچاله کرد و روسری مشکی پر‌نگینی را به سر انداخت. چشمان زیبایش مواج از اشک شد. کرم پودر را به پوست خشکش کشید و اشک جاری شد و ردی بر صورتش انداخت. از آرایش کردن منصرف شد و کفش مشکی‌نگین‌دارش را پوشید. چادر بلند مشکی‌اش را که سر کرد حالش بهتر شد. احساس کرد مخفی شده «حس امنیت»، این حس آشنا مربوط به خاطره‌ی کم‌رنگی از چادر مادرش می‌شد؛ زمانی که کوچک بود و آویزان به چادر خاکی مادر.

هنوز از در بیرون نرفته بود که تلفن زنگ زد؛ اکرم بود.

— سلام مهتاب جون! خوبی؟ ساعت ده‌ونیم اینجا باشیا یادت نره؟

راستی مهتاب دیشب بعد از رفتنت انقدر خندیدیم...

— چرا؟ به چی؟

— گفتیم بیست تومن دادیم مهتاب بره آرایشگاه، دادش به باباش که هدیه بدش به ما.

مهتاب سرخ و ناراحت گوشی را جابه‌جا کرد. مانده بود که چه جوابی بدهد! مات حرف اکرم و خط‌خوش مرتضی، زبانش قفل شد. دیگر صدای اکرم که از سکوت مهتاب هم ناراحت شده بود به گوش او نمی‌رسید. باید دوباره به آینه پناه می‌برد. دست سردش را روی آن می‌کشید و از تصویر محزونش می‌پرسید: «من... که هستم؟ چه هستم؟» دلش می‌خواست صدایی از آینه بشنود؛ از تصویر ترسناک و مبهم، اما سکوت همه جا را فرا گرفته بود. خشمگین و مضطرب به آنی دستش را بالا برد و محکم به آینه کوفت. خون فواره زد و به صورتش پاشید. با صدایی گرفته گفت: «ترسو، ترسو، تو عاشق اسارتی... می‌خواهی بگی مثل شماهام، اما نیستی! می‌خواهی به همه بگی یه زندگی عادی و عاشقانه داری، اما نداری! می‌خواهی بگی یه خانواده معمولی داری، اما نداری! مهتاب احمق... مهتاب ترسو...!»

و بلند بلند گریست...

\*\*\*\*\*

شکوه خانم زن با سلیقه‌ای بود. سفره‌ای به رنگ سبز پهن کرده بود با شمع‌های بلندی که در جاشمعی‌های سبز و آراسته به گل‌های زیبای مصنوعی جای جای سفره می‌سوختند و نورافشانی می‌کردند. عطر خوش گل‌های مریم و نرگس که دسته دسته چهار طرف سفره، درون گلدان‌های رنگی کریستال جمع شده بودند آدمی را مست و سرخوش می‌کردند.

مجمع‌های بزرگ نقره‌ای، پر شده از میوه‌های آبدار و تازه. حلواهای زرد و قهوه‌ای خوش‌رنگ و معطر، لابه‌لای نان بستنی‌های گرد چشمک می‌زدند و تراب‌های سرخ‌فُرم داده شده در انبوه سبزی‌های خرم و پنیرهای سفید یک دست بریده شده خودنمایی می‌کردند.

آش‌رشته‌ی داغ درون سوپ‌خوری‌های بزرگ که زیرشان به شعله شمعی گرم بود، ریخته شده بودند و شله‌زردها درون ظرف‌های یکبار مصرف با دارچین تزئین شده، کنار هر بشقاب در سفره ردیف بودند. نان‌های لواش سه گوش بریده شده کنار قاشق‌های خوش طرح برای هر نفر درون نایلونی تمیز گذاشته شده بودند و دستمال‌ها با هنرنمایی دختران شکوه خانم به شکل گل، کنار بشقاب‌ها جلوه می‌کردند. بوی گلاب همه جا را پر کرده بود. گلاب‌پاش‌های قدیمی و نقره‌ای شکوه خانم معروف بود و زن‌ها همیشه با حسرت به آن‌ها نگاه می‌کردند و دیگ بزرگ عدس پلو هم درون حیاط با کشمش‌های قهوه‌ای سوخته، زعفران آب کرده و پیازهای طلایی، دل آدم را آب می‌کرد. مهتاب بعد از رفتن به درمانگاه با دستی بان‌پیچی شده وارد حیاط شد و با دیدن حال و هوای آن‌جا دلش باز شد. شکوه خانم را خوب می‌شناخت؛ زنی زیبارو با قامتی کوتاه و ترو فرزند. شهرزاد مادر او، دوست صمیمی مادر بزرگش بود؛ همان که به‌خاطره‌ای کم‌رنگ از به‌خاطر آوردنش وحشت داشت.

داخل حیاط قدیمی‌های محل را دید. آن‌ها که خوب مهتاب و خانواده‌اش را می‌شناختند؛ همان‌ها که گاهی با ترس و لرز و گفتن بسم‌الله از کنارش رد می‌شدند و گاهی با نگاهی دلسوزانه دست گرم محبت‌شان را بر شانه او می‌زدند و گاهی با حرص و حسد لب می‌گزیدند و زیر زبانی به او فحش می‌دادند. همان‌ها که او را بارها از مجلس خود رانده بودند. خوب می‌دانست که دهان مردم را نمی‌شود بست؛ دهان کسانی که به

ظاهر قضیه بیشتر از باطنش اهمیت می دادند. چه سخت بود ترس گمگشته‌ای چون او از جماعتی که قرار بود با تیر تهمتی، گذشته و آینده او را نشانه بگیرند.

حالا خیلی وقت بود که مهتاب هم مثل مردم از گذشته خانواده‌اش می ترسید؛ درست از روزی که آشفته، خواب‌های پریشان می دید و با وجود ترس عمیق، لحظه به لحظه به آن زیرزمین مخوف و وسایل مخوف ترش وابسته می شد.

در حالیکه همه جویای چون و چرای دست بانداپیچی شده‌اش بودند ناگهان یاد قرارش با اکرم و سرور افتاد. دلهره‌ی لعنتی رنگ از صورت معصوم او پراند و او را با ضعفی شدید به سمت درکشاند. شکوه خانم که حواسش به حال نزار مهتاب بود سریع جلوی او را گرفت و وقتی فهمید که دختر بیچاره برای مسئله‌ی به این سادگی دچار ضعف شده، دلش به درد آمد و دست او را گرفته، عروسش اعظم را مطلع کرد و از او خواست که خواهر و مادرش را در جریان بگذارد.

مهتاب وارد اتاق که شد با دیدن سفره و پارچه‌های بزرگی که بنام زیبای ابوالفضل و حسین، دورتادور روی دیوار نصب شده بودند حال بهتری پیدا کرد. هیچ وقت عادت نداشت، اما این بار خجالت را کنار گذاشت و درست رفت کنار میز خانم جلسه‌ای نشست؛ جایی که شاید قبلاً سفارش شده پیرزن‌های فرتوت مجلس و یا نورچشمی‌های خانم جلسه‌ای بود. متوجه پچ‌پچ و نگاه‌های تیز زیر چشمی شد، اما به روی خود نیاورد.

صدای سرور و اکرم را که شنید قلبش فرو ریخت و بی اختیار بلند شد. سرور می گفت:

— نه به خدا دلم می خواست زودتر بیام. اسیر بچه‌ها شدیم دیگه

شکوه خانم، من پیرزن چند ساعته منتظر یه الف بچه‌ام تو رو به خدا اگه کاری هست بدین انجام بدیم خودم، دخترام...

و مثل کمانداران وارد مجلس شد. سلام بلند و تکان دست سالم مهتاب را دید، اما نگاهش را دزدید و به دنبال اکرم به گوشه‌ای از سالن که مهتاب را نبیند خزید. مهتاب سریع به سمت آن‌ها رفت و سلام گرمی کرد و جواب خشک و احوال‌پرسی تصنعی حالش را گرفت. عذرخواهی محکمی کرد و در حالیکه می دانست بخششی در کار نخواهد بود، برگشت. چادرش را جمع کرد و دوباره نشست.

دور تا دور سفره را خوب نگاه کرد؛ دخترها کنار مادرشان نشسته بودند. رفقا و آشنایان، اقوام و فامیل همدیگر را می بوسیدند و به گرمای دوستی، لبخند بر لب، کنار هم نشسته جویای حال هم بودند. دخترک بیچاره، بغض در گلو آهی کشید و یاد لبخند مادر افتاد. یاد لبخند‌های شیرین، لبان خوش فرم و همیشه قرمز مادر... چه قدر دلش می خواست مادر نازنینش با همان چارقد همیشگی‌اش کنارش بود و بوی او را از نزدیک احساس می کرد. مضطرب بود که کتاب سبز قرآن را در سفره دید. خانم بزرگوار که آمد، احوال‌پرسی گرمی با سرور خانم کرد و گفت:

— برای سلامتی سادات مجلس بلند صلوات.

و میان صلوات بلند و محمدی زنان صدای همراه مهتاب هم بلند شد؛ غرق عرق صدای پشت خط را که شنید، دستپاچه با گوشه چادر عرق سرد پیشانی‌اش را پاک کرد. نگاه سرور و اکرم از دور بیشتر هراسانش کرد. صدای پشت خط، او را با خود به گذشته‌ها برد.

— سلام عزیزم خوبی؟

— الان نمی توئم صحبت کنم. دو ساعت دیگه تماس می گیرم.

و همراه را سریع خاموش کرد. حالا گویی میان زمین و هوا چشم در

سفره صدایی را بلندتر و رساتر می شنید. فریاد بلند «کمک...»

از گذشته‌ها می ترسید و لحظه به لحظه بیشتر در آن غرق می شد. به یاد زنانی افتاد که در خواب دیده بود. به یاد برشم‌دان و به یاد تصویر داخل آینه، دنیا در نظرش دگرگون شده بود؛ به همه چیزهایی که در مغز او جای داده بودند خوب فکر می کرد. باید در آرامشی غوطه‌ور می شد تا داده‌ها را در ترازوی سنجش قرار دهد و خود به خود به درست و غلط‌شان پی ببرد، اما چرا به این فکر افتاده بود؟ چرا مثل زنان دور سفره به فکر حاجت، عقد و شوهر، رنگ‌مو و شام شب نبود؟ زنانی که ساعت‌ها وقت خود را برای یافتن جنسی ارزان در بازار صرف می کردند و مدت‌ها با افتخار از خرید خوب و ارزان‌شان تعریف می کردند.

می دانست در چنین جماعتی که همه هم عقیده‌اند و حرف او را نمی فهمند باید ساکت بماند. خود او هنوز محکم نبود. با زنجیری قطور که او را به گذشته‌هایی مجهول وصل کرده بود، تازه باید خود را پیدا می کرد. آخر جلسه که شد و وقت خوردن... مهتاب غرق فکر به حیاط رفت. زمانی صدای تلاوت قرآنش در مجالس می پیچید و الان باید وانمود می کرد که من مهتاب رانده شده نیستم. دل شکسته از تیر تهمت‌ها نیستم. نگاه دوست و آشنا، همسایه و غریبه خردش می کرد و او باید می پذیرفت که زندگی او هرگز به روال عادی برنخواهد گشت. همه مشغول پخش غذا سر سفره بودند. کمی که نگاه کرد از آن همه شور به وجد آمد. با چشمانی اشکی به پارچه‌ی سبز بزرگ نگاهی کرد و برای همه قلب و روحی بزرگ خواست. حسی به او می گفت دیگر آنجا را نخواهد دید!

با نگاهی به آسمان، آرام از کنار جماعتی پر هیاهو رد شد و گوشی به دست از در خارج گردید. چشمانش تا لحظه‌ی آخر به پارچه‌ی سبز بود و

دلش یاری دستانی سبز را می خواست تا روح پر تلاطمش را آرام کند. به آن امید در را بست و رفت.

از کنار کوچه‌ی خودشان که رد شد، دلش برای احمد تنگ شد. احمدی که فراتر از زن به عنوان یک انسان مهتاب را ندید. احمدی خام که زندگی‌اش به چه کنم نکنم‌های روزگار قفل و کلید شده بود. از کنار کوچه موبد رد شد؛ از جایی که در آن قصه‌ی مادر بزرگش شروع می شد، قصه‌ای که هنوز هم قدیمی‌های محل هر بار به رنگ و لعاب جدیدی برای هم می گفتند. از کنار خانه‌ی سرور هم رد شد؛ جایی که روح او را به خاطر نداشته‌های دنیوی، تکه تکه کرده بودند. از کنار خانه‌ی پدری هم رد شد؛ خانه‌ای پر توهم که در آن عزیزانش را از دست داده بود... رد شد و رفت؛ سر به زیر و تنها و به امید دیدار غریبه‌ای که آشنا بود و ادعای دوستی می کرد در همان نزدیکی... شاید به فاصله‌ی یک دیوار و یک حیاط!

میر احمد... کجایی؟ خدیجه آگه بخوای ادامه بدی تا فردا صبحم اجازه نمی‌دم از سالن خارج بشی. برو پایین کاراتو بکن... بدو ببینم.

و میراحمد روی فرش لاکی رنگ دایره‌ای وسط سالن شاخه‌هایی انبوه، باریک و دراز را روی هم می‌چید. شعله آتش در مجمر مسی بزرگ، زبانه می‌کشید. میر از بوی تند عطر فهمید که قمربانو از پله‌ها پایین می‌آیند. سراسیمه جام‌ها را که واژگون در سینی قرار گرفته بودند برگرداند و دست به سینه، کنار مجمر، منتظر بانو شد. بانو همه جا را خوب واریسی کرد و از شیشه کوچک و ماتی که در دستش بود مایعی معطر روی شاخه‌ها ریخت و بقیه‌ی آن را روی آتش واژگون کرد. بوی تند و مدهوش‌کننده‌ای فضای بزرگ سالن را در برگرفت. شراب‌ها در جام‌های بلورین ریخته شدند. با آن لباس قرمز و مخملی و تاج پر نگین، همچون شاهزاده‌های اساطیری دو زانو در برابر آتش نشست و شروع به خواندن وردی عجیب و غریب کرد. میر بلند گفت:

— بیان... بانو...؟

و با اشاره دست قمر، چند زن آرام وارد سالن شدند و پشت بانو به ترتیب نشستند و شروع به خواندن کردند و هر چه قمر می‌گفت آن‌ها تکرار می‌کردند. رقص عجیب زنان به دور آتش، خوردن شراب و خواندن وردهایی که همگام با دود و بوهای عجیب و غریب و دود آتش به هوا رفته و پخش می‌شدند، خوردن گوشت‌های پخته شده در بشقاب‌هایی که به نمک آغشته بودند؛ همه و همه کابوس شب‌های تنهایی زینت بودند که حالا با چشمانی روشن و زلال از پشت در شیشه‌ای ایوان به داخل سالن زل زده بود. در حالیکه میراحمد خونسرد مشغول جمع‌آوری برگ‌ها و شاخه‌ها بود، خدیجه مضطرب و نگران به ایوان آمد. دل در دلش نبود و میر با خنده به او نگاهی کرد و گفت:

## فصل دوم

خرامان و زیبا راه می‌رفت و دامن بلندش از پشت بر زمین کشیده می‌شد. خدیجه، گردن بند مروارید را به گردن نازک و باریک خانم انداخت. دست‌هایش یخ کرده بودند. از خانم معذرتی خواست و گفت: — خانم! اجازه می‌دید بعد از مهمونی کمی زودتر برم؟ جمشید مریضه... تب کرده.

— باز شروع کردی به چونه زدن؟ اه با این بستنت، دارم خفه می‌شم. و دست او را کشید و گفت:

— جام رنگیا رو آماده کردی؟!

— بله خانم خیالتون راحت.

چشمان آبی و خمار قمر مثل چشمان روباه برقی زدند و با خنده ادامه داد:

— به سحر و جادو اعتقاد داری؟

و خنده بلند و زهردارش در سالن پیچید.

— امل بیچاره...! شهین که مریض بود. بین شهرزاد می‌تونه از شر اون مردک خلاص شه و بیاد؟

— خانم... تو رو خدا ولش کنین... آگه اردشیرخان بفهمه... این دفعه، تیکه پارش می‌کنه.

— مگه من اجبارش کردم؟ خودشون ول کن نیستن. میراحمد...

– نمی‌دونم چرا بانو عوض شده...!

خدیدجه آه بلند می‌کشید و گفت:

– کفر قمر خونه مونو و بیرون می‌کنه.

– خدیدجه! واقعاً کسیو نداری از اینجا بری؟

– داشتن که دارم ولی... ولش کن میر وقت گیر آوردیا!

– اولاً قمر اینجوری نبود، اما حالا نعوذبالله انگار آتیش معشوقشه...

می‌ترسم! از بی‌دین کردن آدم‌ها لذت می‌بره! نمی‌دونم چه جور

جادوشون می‌کنه که اونا از خود قمرم سر سخت‌تر می‌شن!

– ما کار خودمونو می‌کنیم خانم... کاری به کار اونا نداریم.

خدیدجه با وحشت نگاهی به چشم‌های خسته‌ی پیرمرد انداخت.

– اما میر، این آتیشی نیست که نگاهش کنی و نسوزی.

– من باید برم پیش خانم... میر تو رو خدا یه سری به جمشید بزن...

تب داره.

و زینت با دامن کوتاه از گوشه‌ی پله بیرون آمد و دوان دوان در حالیکه

به سمت آلونک خدیدجه، درست ته باغ می‌دوید گفت:

– من می‌رم، نگران نباش خدیدجه.

میر خنده‌ی کشداری کرد و سری تکان داد. موقع رفتن مهمان‌ها، هر

کدام بسته‌ای را از بانو گرفتند و با چشمانی خمار از در خارج شدند و قمر

در حالیکه بوی تند می‌داد دستش را به شانه‌ی خدیدجه زد و گفت:

– تو چرا تو جمع مون نمی‌آی؟ خیلی سرسخت و املی! حالا قدرت

این سحر و فردا ببین. زندگی زهره یادته؟ شوهرش داشت می‌مرد با

خوردن یه تیکه از این گوشت به معجزه‌ی آتیش، می‌فهمی؟ به معجزه‌ی

همین آتیش، الان طوری راه می‌ره که کسی باور نمی‌کنه. زهره با اون همه

ادعا به من ایمان آورد... اما تو!

خدیدجه سرخ شد، ابرویی در هم کشید و گفت:

– من... من تو یه خونواده‌ی سنتی به دنیا اومدم.

و خواست ادامه بدهد که از غضب بانو ترسید و دیگر چیزی نگفت.

قمر با نگاه ریز و معنی‌داری سرش را برگرداند و آرام از پله‌ها بالا رفت و

بلند گفت:

– آتیش رو، خاموش نکن. کاراتو که کردی می‌تونم بری.

اما کار طبق معمول به درازا کشید. خدیدجه نگران و عصبی بود و برای

همین تند و بی‌نظم کار می‌کرد. حال و هوای سالن درست برعکس حال و

هوای آن طرف باغ بود. آن طرف باغ خبری از هول و هراس نبود. زینت از

اکبری، معلم فرتوت و ناتوانش می‌گفت و جمشید زل زده بود به چشمان

زیبای زینت، روی گنده‌ای بزرگ نشسته بود و در عالم خودش سیر

می‌کرد. وقتی پدرش مرد و مادرش دست یتیم به دست، آواره‌ی هرکوی

و برزنی شد برای کار، تنها چند بهار به چشم دیده بود که بالاخره خدیدجه،

کلفتِ سرای اقبال‌الدوله شد. او در گوشه به گوشه‌ی سرا، کنج به کنج

پله‌ها و سالن، ایوان و باغ، اسیر برق نگاه دخترکی مو مشکی شد که تاب

هر زلفش، هوش از سر می‌برد. همه جا مثل سایه دنبال زینت بود و

ساعت‌ها حرکات و رفتار او را زیر نظر می‌گرفت و از دیدنش لذت می‌برد.

چقدر خدیدجه گوشش را می‌کشید و در انباری کتکش می‌زد و او باز هم

کنار بشکه‌ی بزرگ نفت ته انباری از شکاف دیوار چوبی، قد و بالای

موزون یار را که می‌دید دردش را فراموش می‌کرد و لبخند به لب، محو

تماشای او می‌شد. زینت زیبایی صورتش را از قمر به ارث برده بود، اما

خلقیاتش شبیه مادر نبود؛ درون‌گرا بود و متفکر و بنا به نوع زندگی،

گوشه‌گیر و منزوی هم شده بود. از پدرش که می‌پرسیدی، تنها عکس

پیرمردی را نشان می‌داد و می‌گفت:

— من بابامو ندیدم، اما می‌گن اخلاقم به اون رفته.

و قمر همیشه با حرص بعد از حرف زینت می‌خندید و می‌گفت:

— آره، برای همین ساکتی شو و مظلومیش بوده که من چند تا چند تا هوو دارم.

خان زاده‌ی پیر که شاید وقتی با قمر ازدواج می‌کرده نزدیک شصت سال سن داشته و چند سبد زن زیبارو، طبق داستانی که زینت فقط از زبان خاله‌خان باجی‌های بیکار‌گذر شنیده بود به کمک چند نفر گردن کلفت، شر رقیب عشقی خودش را به طرز عجیبی کم می‌کند و با تکیه به ثروتش، خانواده‌ی متوسط قمر را راضی و با او ازدواج می‌کند و با تصاحب قمر که وصف زیبایش نقل مجالس بوده، مثل شیرهای پیر بیشه قدرت و برتری خودش را به خیال خودش به همه نشان داده و فخر می‌فروشد، اما این تفاخر پیرمرد، دیری نمی‌پاید و درست یک سال بعد با سمی که زن اولش نیره، در غذایش می‌ریزد، می‌میرد و قمر را که آن موقع هفت ماهه زینت را باردار بوده تنها می‌گذارد و زینت هیچ‌وقت نمی‌فهمید کدام اخلاق و رفتارش شبیه پدر بوده است!

نگاه‌های تند و آتشین جمشید به زینت، قمر زیرک را هم ناراحت کرده بود و وقت و بی‌وقت به خدیجه تذکر می‌داد و خدیجه هر چه می‌کرد جمشید را از خانه دور نگه دارد، نمی‌شد. قرار شده بود یکی از آشنایان قمر، کاری برای او جور کند، اما جمشید دل به کار نمی‌داد و حتی وقتی برای خرید نان از در خانه بیرون می‌رفت، هول و نگران برمی‌گشت. گویی کسی یارش را از او ربوده باشد، نان را گوشه‌ای پرت می‌کرد و دوان دوان خود را پشت شیشه‌ی ایوان می‌رساند و همه جا را خوب و ارسی می‌کرد و وقتی عزیزش را کناری آرام نشسته و راحت می‌دید، دلش قرار می‌گرفت. زینت می‌دانست که جمشید عاشق اوست، اما برای او جمشید حکم

برادر بزرگتر و دوست را داشت و در آن تنهایی خردکننده غیر از این هم نمی‌خواست طور دیگری فکر کند و جمشید که از اشتیاق و شرم، تبش دو چندان شده بود با حوصله به سخنان و حرف‌های بی‌در و پیکر زینت گوش می‌داد.

— وای جمشید! باور نمی‌کنی، لباس شهرزاد همش لای شاخه‌ها گیر می‌کرد، نمی‌دونی چقدر مسخره بود. صدبار می‌خواست بیفته، اما از ترس مامان خودشو جمع و جور می‌کرد و دوباره به خوندنش ادامه می‌داد.

— تو چی؟ نرفتی؟!

— اوم... فکر کنم با این دفعه بشه سومین بار که نرفتم. اولش مامان عصبانی می‌شه، اما بعداً یادش می‌ره. نمی‌دونم چه جوریه که آدما اسپیر چیزی می‌شن و نمی‌تونن ولش کنن.

چشمان جمشید به موج اشکی درخشان شد و رویش را از زینت برگرداند و گفت:

— شاید... شاید به خاطر ترسه یا... دوست داشتن؛ ترس از دست دادن، ترس از تنهایی، مادرم می‌گه قوی باش پسرم! اما مادر منم اسپره! چون از فقر و ناداری می‌ترسه. از بی‌کسی و بی‌پناهی می‌ترسه. ناگهان صدای بلند در پشتی باغ صحبت‌شان را قطع کرد. زینت سراسیمه بلند شد و گفت:

— خوب دیگه دیروقته مامانت الان می‌آد. فردا می‌بینمت.

— تا فردا...

و وقتی رفت. جمشید آه بلندی کشید و گنده را رها کرد و آرام به داخل آلونک ته باغ رفت. کنار صندوقچه‌ی بزرگ و قدیمی که رویش ترمه‌ای بلند و قرمز کشیده شده بود، دراز کشید و در حالیکه از شدت تب کلافه

بود... مثل برق پرید. کلید دراز صندوقچه را از زیر گلیم پهن و کرکی قرمز رنگ بیرون کشید و در صندوق را باز کرد. بعد از گوشه‌ی چپ آن سرمه‌دان زیبایی را بیرون آورد و آن را بوئید؛ سرمه‌دان چوبی هنوز هم بوی کلوچه می‌داد. چقدر کتک خورد تا مثل آدم سرگذر بایستد و کلوچه‌های داغ و تازه را بفروشد؛ همان‌هایی که مادرش طرز پخت مخصوص‌شان را از نیره خاتون خدا بیامرز یاد گرفته بود. هر روز خدیجه‌ی بیچاره چند سینی بزرگ کلوچه آماده می‌کرد و به امید فروشی خوب به جمشید می‌داد. جمشید بی فکر هم که نیمی از آن‌ها را مجانی به رفقا می‌داد و چهار، پنج تایی را هم که خودش می‌خورد و دست آخر هم با فروش مابقی کلوچه‌ها و پول کمی که به جیب زده بود خرت و پرتی می‌خرید و غروب با لباس‌هایی چرب و خاکی و جیبی خالی، راهی خانه می‌شد. شبی که سرمه‌دان چوبی را از دکان حاج اصغر گرفت تا مثلاً بعدها به زینت هدیه بدهد، خدیجه هر چه کاسه بشقاب مسی روی طاقچه بود پشت سر هم به سمت او پرتاب کرد تا مثلاً او را ادب کند، اما کار جمشید از این حرف‌ها گذشته بود... با بدنی کبود و زخمی، شب تنها به این فکر می‌کرد که سرمه‌دان را کی به زینت بدهد و هنوز هم بعد از یک سال، سرمه‌دان را به زینت نداده بود! خوب می‌فهمید که این عشق دو طرفه نیست. چشمان زینت عمق نداشت و مثل چشمان او برق نمی‌زد. دلش قرص نبود، اما سرمه‌دان بوی امید می‌داد؛ بوی وصال، بوی زندگی. آن طرف با ورود زینت به سالن اخم‌های خدیجه در هم کشیده شد. می‌خواست چیزی بگوید، اما نگفت. میر احمد از گوشه‌ی سالن بلند گفت:

— زینت جان! بانو کار مهمی با شما دارن، گفتن برین بالا.

خدیجه دستمال گردگیری را روی میز پرت کرد و زیر لب گفت:

— کار مهم!

و زینت بهت‌زده و نگران از پله‌ها بالا رفت. صدای گرامافون قمر بلند بود. بالباس خواب سبز ابریشمی، متفکر و ترسناک بر بالشی روی تخت لم داده بود. زینت را با موهای مشکی و لبان سرخ که دید لبخندی زد و خودش را جمع و جور کرد.

— او مدی زینت جان؟! بشین اینجا...

و بعد با انگشتان همیشه سرد و نمناکش بازوی زینت را فشار داد و گفت:

— خواهر شوهر شهرزادو که می‌شناسی؟ قراره فردا با بی بی عفت بیان اینجا! برام... برام خیلی سخته که بگم، اما مامان جون! تو دیگه بزرگ شدی، دیگه خودت باید به فکر باشی و...

— مامان! یعنی فردا می‌خواه استگار بیاد؟!

قمر لبخند کم‌رنگی زد و گفت:

— آره...

و آرام کنار گوش دخترک زمزمه کرد:

— اسمش مسعوده... پسر یه تاجر پولدار... دورادور می‌شناسم شون. خونواده‌ی با آبروئین... تاجر فرش، پسره خوش تیپه و باسواد، آروم... دختر بیچاره لبش را گزید و سرش را پایین انداخت. می‌دانست که جرأت اعتراض ندارد. قمر سرسختانه با مخالفتش برخورد می‌کرد. چقدر دلش می‌خواست مثل همه‌ی دخترهای هم سن و سالش مدرسه برود و با آن‌ها بازی کند. دست دوستی را صمیمانه بگیرد و راجع به درس صحبت کنند، اما نمی‌شد؛ قمر اجازه نمی‌داد. برای او معلم خصوصی گرفته بود و همیشه می‌گفت: «ما با همه فرق داریم! بالاتریم، عادی گشتن برای ما ننگ و عاره» و همان‌طور هم عمل می‌کرد.

— زینت! مادر کجایی؟ نترس میاد می بینیش، مطمئنم بدت نمیاد... به خدیجه گفتم اون لباس آبی بلند رو از تو گنجه دراره؛ همونی که پارسال برات دوخت. بهتره حسابی به خودت بررسی. فردا خیلی کار داریم. تو حرفی نداری؟!

زینت در حالیکه مژه‌های بلندش روی گونه سایه انداخته بود و جوانی و خامی را می شد در صورت زیبایش دید، نگاهش را به در دوخت. آرام نع کشیده‌ای گفت و از اتاق مادر بیرون رفت. شده بود عروسک خیمه شب‌بازی و هیچ اختیاری از خود نداشت. تنها باید به چیزهایی چشم می‌گفت و راضی می‌شد که او را از زندگی عادی، عشق، تکاپو و امید دور می‌ساختند. دلش می‌خواست با کسی درددل کند، اما درددل کردن هم بلد نبود. هنوز خوب نمی‌دانست از چه چیز ناراضی است! از مادر مستبد و خودرأی خود که همه چیز را به زور به او خورانده بود یا کارهای عجیب و رعب‌آورش؟ از زیادی مال و غوطه خوردن در آن... یا از یکنواختی زندگی؟ حالا فردا باید مثل عروسک، خود را آراسته می‌کرد تا دیگران او را بپسندند مثل همیشه!... انگار برای همین به دنیا آمده بود؛ برای انتخاب شدن.

از پنجره‌ی بزرگ اتاق به دیوار باغ نگاهی انداخت و هوس کرد بدون چنگال و کارد، کنار دیوار باغ بنشیند و لیف لیف خربزه و هندوانه بخورد، اما وقتی یاد فردا افتاد، یاد اخم خدیجه که به خاطر نگاه عاشقانه‌ی پسرش به زینت با او سرلیج افتاده بود و مطمئناً اگر پوست خربزه را می‌دید، غرغر می‌کرد و اخم او بیشتر هم می‌شد. یاد اخم مادر، اگر می‌فهمید که او تا نیمه‌های شب بیدار بوده و چه کار کرده، منصرف شد. کرخت و سست به رختخواب رفت و آرام خوابید.

\*\*\*\*\*

بی‌بی عفت به پشتی لاکی ترکمنی لم داده بود و از زیر عینک سر تا پای زینت را که در لباس آبی همچون فرشته‌ها شده بود، برانداز می‌کرد. درون همه‌ی چشم‌ها، رضایتمندی موج می‌زد جز یک جفت چشم تری که از شیشه‌ی پشت ایوان، داخل مهمانخانه را می‌نگریست. خدیجه صبح زود وقتی به نانواپی می‌رفت برای پسرک مریضش، موضوع خواستگاری زینت را گفته بود. چقدر دلش می‌خواست پسر خامش از این دام رهایی یابد، اما نمی‌شد!

خدیجه خیلی می‌ترسید. آتش قلیان را که در ایوان برای بی‌بی عفت می‌چرخاند... چشمش به پسرک بیچاره‌اش افتاد که زار و نزار پشت شیشه‌ی سالن نشسته و با بغض، مهمانخانه را نگاه می‌کند. با دیدن آن صحنه، آه بلندی کشید و گریه کرد.

این قدر دست‌دست نکن، پاشو برو بیمارستانی، کلاتتری، جایی... واسه چی نشستی؟!

— مامان سرور گفت و ایسم خودش می‌آد!

— خب حالا او‌مد؟ مادر ناراحت نشیا ولی انگار سرور خانم این ماجرا رو تو همین چند ساعته بین درو همسایه پخش کرده...

احمد لبش را گزید و چیزی نگفت.

— نگران نباش پسرم. ان‌شاءالله پیدا می‌شه. مهتاب جایی رو نداره بره.  
— منم برا همین نگرانم... اعظم به بهونه‌ای رفته خونیه باباش اونجا هم نبوده... تا صبح همه جارو می‌گردم اگه پیدا نشد، می‌رم کلاتتری.

زهرا خانم با نگرانی سمت در رفت و آهسته گفت:

— امیدوارم که خیر باشه. ان‌شالله که هر چی زودتر برگرده...

و بعد با خداحافظی آرامی در را بست و رفت.

احمد به تکه آینه‌های خرد شده درون خاک‌انداز نگاهی کرد. به تکه‌هایی که دست همسرش را زخمی کرده بودند حتی تکه‌های خرد شده هم در نظر او آن‌قدر جوهره و وجود نداشتند که با درد و خونریزی، مهتاب را مجبور به تماسی با احمد کنند؟! و برای اولین بار احمد از خود پرسید: «چرا؟»

و این چرا با او بود تا... دو... سه... چهار روز. وقتی که از همه جا ناامید شد و اثری از او پیدا نکرد، حتی وقتی که برای گفتن خبری بد در خانه‌ی مرتضی را به صدا درآورد.

\*\*\*\*\*

## فصل سوم

— مامان خبری نشد؟ ساعت دوازده شبه دارم دیوونه می‌شم. هیچ جا نیست! آخه مگه پیش هم نبودین؟!

— چه پیش هم بودنی مادر؟! رفته بود با اخم یه گوشه نشسته بود. ایناها این اکرمه کنار دستم، غیر این بود؟ ما هر چی دست تکون می‌دادیم محل نمی‌داشت! دیگه چی کار کنم مادر؟ خودمو قیمه قیمه کنم واسه دختر مردم؟!

— مامان بس کن... من اکرمو می‌شناسم.

اکرم با عصبانیت گوشی را از سرور گرفت و گفت:

— چه کار کردم داداش؟ دست از سرم بردارین. هر اتفاقی می‌افته همه منو مقصر می‌دونن. خودم دیدم موبایلش که زنگ زد سرخ شد و رفت بیرون.

— یعنی چی؟ یعنی کی بوده؟ پیش کی رفته؟ بابا چی، حالش بهتر شد؟ اکرم سرسری جوابی داد و گوشی را قطع کرد. با صدای زنگ در، احمد از جا پرید. زهرا خانم بود ولی از پله‌ها بالا نیامد. گوشه‌ی در ایستاد و با روسری اشک‌های غلطان روی گونه‌اش را تند تند پاک کرد.

— پسرم خبری نشد؟

— نه زهرا خانم.

— الهی بمیرم! نکنه خدای نکرده بلایی سرش اومده باشه؟ مادر

آن روز که احمد به ظاهر آرام، وارد حیاط پیرمرد شد؛ مرتضی در کنج تنهایی خویش از خواب‌های آشفته رهیده و به کهنه برگ‌های زرد روی طاقچه پناه برد تا بنا به طبع شعری به هر مصرع، خود را از بندی خلاص کند.

«می‌روم... می‌روم همچون نسیمی سوی دریا می‌روم...»

وقتی دامادش را در حیاط مضطرب دید تعبیر خواب‌های آشفته خویش را در چشمان نگران احمد پیدا کرد. بالش‌گردش را به کناری پرت کرد و در حالیکه به احمد زل زده بود بی مقدمه پرسید:

— مهتاب کجاست پسرم؟

پیرمرد وقتی گریه‌ی احمد را دید، دستی روی قلبش کشید و آهسته گفت:

— نگفتی احمد... مهتابم کجاست!؟

و احمد که ماجرا را گفت، پیرمرد دیگر نقش زمین شده بود و نفس‌های خسته‌اش به شماره افتاده بودند، اما به سختی مصرع بعدی را زمزمه کرد:

«با دو دست خاکی و چشمان گریان می‌روم.»

احمد آشفته و فریادزنان به دنبال قرص‌ها بود و آن‌ها را پیدا نمی‌کرد و تنها به خودش لعنت می‌فرستاد. مرتضی لحظه‌ای به دیوار تکیه داد و به صدای ضعیفی، مهتاب را صدا کرد و برق نگاهش خشک شد. باد سرد پائیزی، برگ‌های زرد کنار پنجره را به درون اتاق کشانده و ظرف کشمش و توت خشک روی طاقچه را نقش زمین کرد. درختان برگ ریخته، نظاره‌گر جان دادن پیرمرد تنها و غریب بودند. حالا دیگر خیلی دیر شده بود. احمد قرص‌ها را کنار عینک نخ بسته‌ی مرتضی پیدا کرد؛ قرص‌هایی که دیگر به درد نمی‌خوردند و با فروافتادن هر برگ، گویی باد خاطره‌ای را با

خود می‌برد.

چای‌های قند پهلوی داخل استکان‌های کمر باریک و شسته شده به آب داغ سماور... خنده‌های ریز مهتاب و نازنین به لب باد کرده‌ی پدر موقع خوردن خرده نان‌های خشک شده‌ی لواش... خرناس‌های خنده‌دار که سوژه‌ی شب‌های طولانی و سرد دو خواهر شیطان بود... روزنامه‌های انباشته شده و عینک و کت پیرمرد و کهنه برگ‌هایی که به ذوقی و به خطی زیبا آراسته شده بودند.